





سجاد کریمی
۱۴۰۰

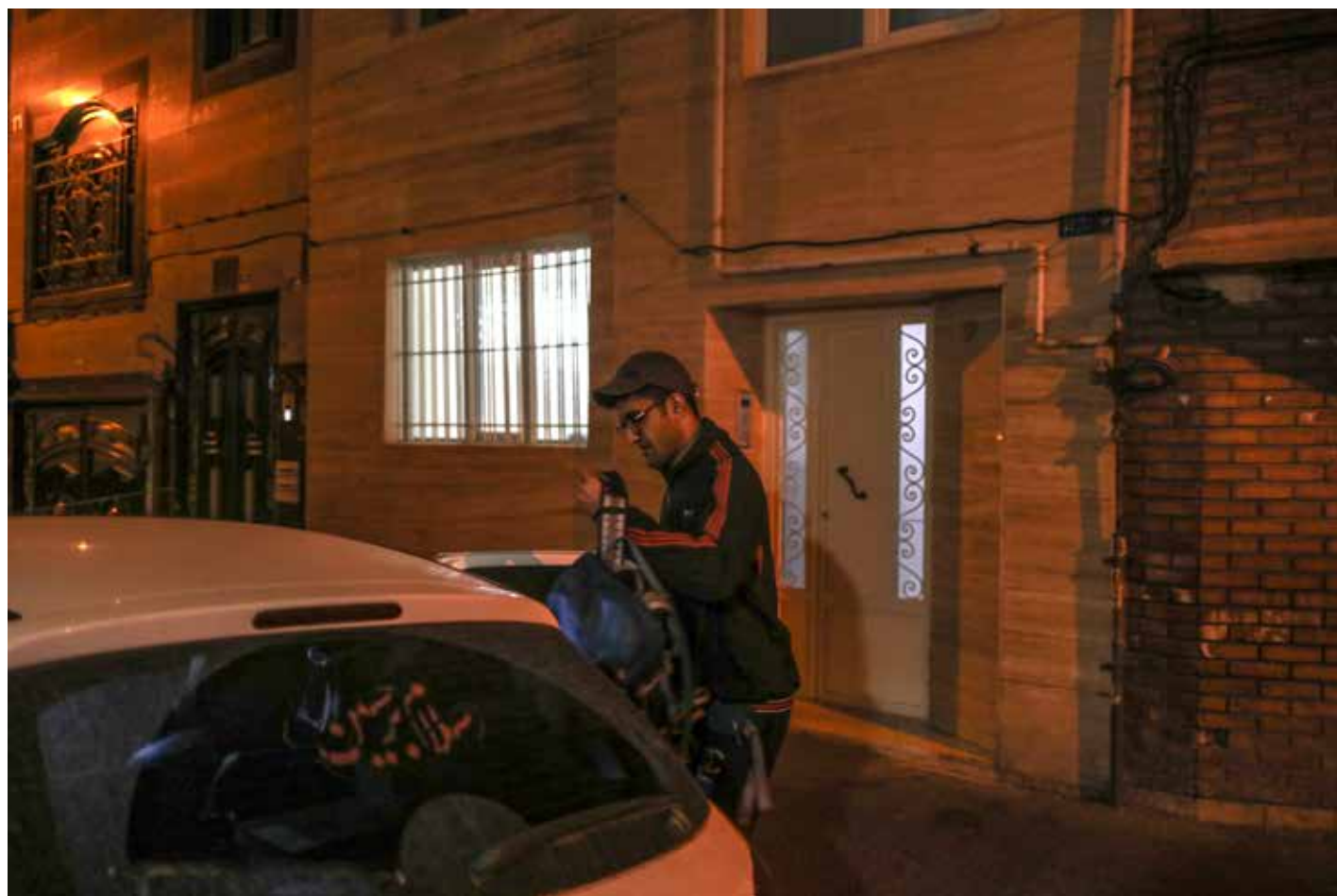
استفاده از عکسها بدون اجازه عکاس مولف، ممنوع است.

به پاس مهربانی سپاسگزارم از:
گروه جهادی خادم الشهداء. جوانان گروه جهادی شهید تورجی زاده. سجاد ذبیحی
فرزین نیک اندیش. سید مهدی امیری. احسان خمسیه
و امیر عزیزی که در جمع ما نیست!

با شنیدن خبر زلزله سی‌سخت دل توی دلم نبود . سی‌سخت منطقه ای در کوهستانی ترین نقطه در استان کهگیلویه و بویر احمد در ۲۹ بهمن ۱۳۹۹ لرزید . عمق و شدت خرابی بالاست، امداد و کمک رسانی ضعیف . زلزله ۵/۶ ریشتری خیلی عدد بزرگی نیست ولی قدرت تخریب به دلیل قدیمی بودن خانه ها بالا بود، تلفات جانی نداشت ، اینها خبرهایی بود که من شنیدم. کانال‌های خبری و اطلاع رسانی معمولا یا اغراق می‌کنن یا درست به نمایش اتفاقات اقدام نمی‌کنن ، مردم در تکاپوی سال جدید بودن یه سالی که عددهاش هم با سال قبل فرق می‌کرد ، کسی از زلزله خبر نداشت، البته مهم نبود چون من آفیش نبودم ، برای چه چیزی باید مردم رو مطلع میکردم ، منفعتی به من نمی‌رسید! از زلزله یک ماه گذشت. یک لحظه به یاد حرکت‌های جهادی و انسان دوستانه ای که در اونها شرکت میکردم افتادم ، استوری‌هایی از رفقای که برای رضای خدا و بدون دریافت هیچ هزینه ای برای امداد رسانی رفتن، سال جدید تحویل شده بود و من انرژی و فعالیتام در تهران متمرکز به جذب کمک‌های مردمی شد، تصاویر خبرگزاری ها و کانال‌های تلگرامی خیلی با کیفیت نبود و مردم اصلا خبر نداشتن که همچین زلزله ای در کوهپایه‌های دنا اومده، خیلی بهم ریخته بودم، تا مجدداً از طریق دوستان جهادی و جهادگر متوجه فراخوانی شدم، نیازمند تیم رسانه بودن تا اخبار سی‌سخت درست و شفاف منعکس بشه. با یک تلفن گفتم من عکاس مستند اجتماعی‌ام ، دوربین‌ام فلان است و فلان . گفت وسیله داری؟ گفتم بله، گفت همین الان راه بیوفت نیروی رسانه نداریم.

کمک های مالی و مادی رو تا اونجایی که می‌شد توی ماشین گذاشتم و به احسان خمسیه یکی از دوستانم زنگ زدم ، گفتم می‌ای؟ با هزار قصه و غصه همراه شدیم برای ثبت عکاسی و ارائه تصاویر برای دریافت هرچه بهتر کمک‌های مردمی و از همه مهمتر استقبال مردمی که سی‌سخت و زلزله اش رو فراموش کردن .

روایت پیش رو قصه‌ی سفر چند روزه من به این منطقه زیبا و گردشگری ایران است، البته نه برای تفریح و نگاه توریستی، بلکه برای ثبت مشکلات و موانع پیش‌رو در بحران‌های این‌چنینی کشور پهناور ایران.



سلام احسان مامان اینا دارن میرن شمال، انگاری جاده ها رو باز کردن ، تو چی کاره ای؟ من دلم نیس باهاشون برم! میگی چی شده؟ مگه خبر نداری سی سخت زلزله اومده؟ میای باهم بریم؟ من یکی از دوستانم اونجاس گفته بریم! اجازه ی صحبت کردن به احسان ندادم گفتم ساعت ۸ شب حرکت میکنیم خواستی بیا نخواستی تنها میرم عکاسی! بالاخره حرف زد و گفت اجازه بده ببینم سرکار شیفت هستم یا نه ، توی حرف اش پریدم و گفتم نهایتا ساعت ۱۰ شب حرکت می کنیم .



سجاد؟ تا حالا توی این جاده رانندگی کردی؟ خب نه! ولی خیلی جاده‌های ایران رو رفتم، اینم مثل همون فقط یادت باشه احسان یه پمپ بنزین وایسیم و یه قهوه بخوریم و بخوریم تا خوابمون نگیره، اصلاً شب باشه و جاده باشه و موزیک آقای صدا رو گوش ندی؟ میشه؟ - قبول دارم همیشه ولووم بده.



چرا همش توی گوشیت هستی احسان جان؟ - میگم برات!
خیرباشه ایشالا خبرای خوبیه؟
- دارم با یه دوست آشنا میشم حالا بذار شام بخوریم بهت میگم
راه درازه. آخر نوشابه شو خورد و گفت بریم بریم ، بازم هی می گفت
سجاد دهننت سرویس! دستی به جام باده و دستی به زلف یار!
خیلی توبی شرفی!!!



موزیک های گوناگون از همایون شجریان گرفته تا محسن نامجو
همراه سفر ما در جاده های خلوت مرکز کشور بود در ایام کرونا!



با دیدن تابلوی سی سخت مسیرون کج شد ، همراه بارقه‌های طلوع آفتاب توی مسیر کوهستانی و صعب‌العبور یه چیزی گوشه‌ی ذهن ام مجسم میشد که خیلی زلزله سخته! تصور من از مواجهه با زلزله و بلایای طبیعی کم بوده و راحت بگم هیچ تجربه ای نداشتم و ندارم .

سی سخت اسمش قشنگه ، احسان توو اینترنت چیزی در مورد این شهر خوندی؟ - فقط برسیم سجاد من خیلی خسته ام. مرد حسابی کل راه ۹ ساعته از تهران رو من عکاسی کردم و رانندگی کردم ، بعد تو خسته ای؟ - امیدوارم امکانات اولیه برای استراحت فراهم باشه! من به چی فکر میکنم تو به چی! حداقل همراه خوبی باش.



چه قدر شهر خلوت‌ه؟ مثل شهر ارواح می‌مونه! اینو احسان
گفت و منم برای خالی نبودن از فضای حرکت های جهادی
و حدس‌هایی که در مورد محیط می‌زدیم یه مداحی پخش
کردم با مضمون اربعین و امام حسین که دلتنگی مون کم بشه
حالا کجا باید بریم؟ الان ساعت ۶:۳۰ دقیقه صبحه و همه
خوابن!



امیدوارم تخریب شهر هم در همین حد باشه! سجاد زلزله چه زمانی اتفاق افتاده؟ ۲۹ بهمن حدود ساعت ۱۰ شب، خب خدا رو شکر کسی اینجاها نبوده که بمونه زیر آوار.



خب اینجا اسکان داریم، مدرسه شبانه روزی علامه امینی
سی سخت. تو استراحت کن من همین دور و اطراف یه سرک
بکشم .



همون سر صبحی یکی از اهالی از دور داشت رد میشد که منو دید و پرسید عکاسی؟ اسمش ناصر بود. آقا ناصر تعریف کرد یادش هست که وقتی چاه خونه شون توی محله دروازه دولاب تهران خراب شده، توی حیاط بوده و نشست کرده، حیاط شون این شکلی شده یا چیزی شبیهه این ولی این خیلی افتضاحه. دندوناشو به حالت ناراحتی به همدیگه سایید و بازم گفت افتضاحه! آقا ناصر از نیروها و افرادی بود که برای کمک اومده بود، ده روزی میشد که اینجاس از سال تحویل ۱۴۰۰ تا الان.



بیا بریم قرارگاه یه گلویی تازه کن تا برات بگم این جور جاها
چه قدر منو یاد جبهه و جنگ میندازه پسر!
اسم رفیقم ایرج بود، اردبیلی بود، هر سال میرم آبادان و توی
یادمان شهدای والفجر ۸ روایتگری جنگ رو انجام میدم واسه
جوون هایی مثل تو که میان اونجا، امسال این کرونای لعنتی
نذاشته برم پیش رفقای شهیدم .



خیلی به امام خمینی ارادت داشت ، صحبتش رو قطع کردم و پرسیدم چه فرقی بین این پوستر و عکس آقای خامنه ای و آقایان شاهنشاهان سابق وجود داره؟ آقا ناصر؟ نگاه معنی داری بهم کرد و انگاری با اون برداشت اولش از من تناقض داشت و گفت : هیچ فرقی نداره ولی آرمان و هدف ما مقدس هست .



همه چی بهم ریخته آقا ناصر، هیچی سر جاش نیست، من بعد از جنگ به دنیا اومدم و به قول خودت رسالت ام رو عکاسی انتخاب کردم و اینکه توی این نظام آموزشی مدرک کارشناسی ارشد پژوهش هنر دارم، اصلا ولش کن بذار به رفیق عکاسم زنگ بزنم ببینم بیدار شده بریم یه چایی باهم بخوریم، حالا روز اوله که ما رسیدیم، شاید منم مثل ایرج و شهید آوینی شهید شدم.



اوه اوه شکاف زمین رو ببین با آسفالت چی کار کرده؟ منم گفتم بالاتر با یه آقای آشنایم که اسمش ناصر بود و از تهران اومده بود؟ یه خونه ای رفتم که آجرهایش و سنگفرش حیاطش خراب شده بود.



یادم میاد میاد وقتی مقطع راهنمایی بودم حیاط مناسبی برای ورزش‌های توپی نداشتیم به مدرسه غیر انتفاعی در مرکز شهر تهران، میدان انقلاب درس میخوندم، دلم میخواست دوباره برگردم و بچه بشم و توی این حیاط تمام نوجوونی هام زنده بشه. اونم دم کوه! با این منظره! توپ ام سووووت بشه و یک ساعتی بریم بگردیم و پیداش کنیم .



دیگه وقت اذان شده بود و جهادگرهایی که مثل ما تازه رسیده
بودن اومدن برای اقامه نماز.



بعد از استراحت و نهار و آشنایی اولیه با محیط و فضای شهری، فرزین یکی از دوستای قدیم جهادیم رو دیدم و دست ما رو گذاشت توی دست سید مهدی و با ماشین پی کاپ رفتیم داخل شهر، من احسان رو نگاه میکردم و احسان منو و باورمون نمی شد سی سخت انقدر میتونه بزرگ باشه . فرزین میگفت سید مهدی هوای رفقای ما رو داشته باش و اجازه داد که ما داخل شهر باشیم و شماره شو داد تا سر ساعت مقرر میدان الله باشیم (معروف ترین میدان سی سخت) من و احسان تقریبا همه جا باهم بودیم نمیخواستیم اتفاقی براش بیوفته.



شهر بعد از ۴۰ روز از زلزله هنوز تبعات و گرفتاری های زیادی داشت ، بعضی خونه ها رو آوار برداری کرده بودن و گود برداری کرده بودن ، بعضیا هم نع. نزدیک همون میدون الله ، حاج آقا کرامت از طلبه های شوخ اصفهانی که مسئولیت شاد کردن بچه های زلزله زده رو عهده دار بود داخل یکی از گودی های آوار برداری شده ، با دست خالی و یه سرسره بادی و البته باند و سیستم صوتی.



بعد یه صدای بلند که «محمد» صدای بلندگورو زیاد کن ولادت
امام زمان نزدیکه مولودی بذار ... (تو میای و همه دنیا باصفا
میشه و / تومیای و همه دلا خونه ی خدا میشه و / تومیای و دلم
واا میشه)



آقا رحمان بچه ی محله وکیل آباد مشهد زن پایه ماه اش رو ول کرده و اومده اینجا و داره برق کانکس های اهدایی رو وصل میکنه . خانومش موقع رفتن براش قرآن گرفته تا صحیح و سالم بره و برگرده و پسر خوشگل شون رو ببینه . اسم بچه شون رو رضا انتخاب کردن ، چون امام هشتم بعد ۱۰ سال اولین بچه شو بهشون میده ! اونم نیت کرده کار های عام المنفعه و رایگان انجام بده تا نذر اش اجرا بشه .



آقا بهادر معلمه بازنشسته اس و کم توقع ، همه ی مردم سی سخت همین طوری هستن، آقا بهادر ۶۳ سالشه و خودش می گفت ما مردم سختی پذیری هستیم ما که هم شاه رو درک کردیم و هم جنگ رفتیم و جانباز هم شدیم (اینا رو بدون هیچ تمنایی از مسئولین می گفت) بعدش ام جونم برات بگه برگشتم یاسوج و زندگی تشکیل دادم ، خونه اش توی زلزله تخریب شده و مونده ازش یه حیاط که چهار تا وسیله ای که از زیر آوار سالم کشیده بیرون رو اونجا گذاشته ، میگفت خدا رو شکر زلزله هیچ تلفاتی نداشته فقط بچه دختر عمه ام نتونسته از زیر آوار در بره و دیوار ریخته و فلج شده ، خدا رو شکر زنده مونده . آقا بهادر می گفت زلزله و کرونا که چیزی نیست، ما سختی های بزرگتر از اینا رو دیدیم! سکوت کردم و ازش اجازه گرفتم که چند تا فریم از حیاط اش عکس بگیرم .



احسان که یخ اش آب شده بود داشت با اهالی گپ میزد و با انگیزه تسامح و تساهل در امر تعامل با مردم از عمق زلزله و تبعاتش پرس و جو میکرد.



ماشین آلات سنگین جعفر آقا گاراژ دار بزرگ یاسوج هم در خدمت مردم و هم استانی هاش بود ، چند وقتی بود دلش میخواست دختر اکبر آقا عروس اش بشه ، به نیروهایش دستور داده بود اول آوار برداری رو از خونه اکبر آقا شروع کنن .



بابای احمد آپاراتی هم مثل آقا بهادر فرهنگی بوده و تهران
مدرسه البرز درس میداده و از شاه گفت و ناراحته که چرا بنیاد
مسکن وام ۱۸۰ میلیونی اختصاص داده برای ساخت و گفت بیا
بین وضع زندگیمو! بخدا زمان شاه خدایامورز اینطوری نبود!
بیا بیا بین!



عباس پسر آقای گلشنی از خاطراتش توی خونه عزیز همون مادر بزرگ اش تعریف میکرد، همچین با آب و تاب که من جز خرابه چیزی نمیدیدم و نمیتونستم تصور کنم! دلم میخواست بهش بگم آخه نیم وجبی تو چه قدر خاطره داری! آخرش ام به من گفت تو بچه ی شیرازی؟ شهررضا؟ اصفهانی هستی؟ گفتم من بچه ی تهران ام! با تعجب گفت تهران؟ من شهرضا و شیراز و اصفهان رفتم ولی نمیدونم تهران کجاست؟ مشهدم رفتم! تو خیلی شبیهه اصفهانی ها حرف میزنی! اینارو عباس می گفت.



اینو پدر آقای گلشنی وقتی آقای گلشنی همسن عباس بوده، زمان انقلاب نوشتن اش، بخاطر طرفداری از امام خمینی توی زندان ساواک یاسوج سه ماه و دوازده روز زندانی بوده، گلشنی میگفت منم یه یادگاری دارم که نوشتم اش ولی اینجا نیست، منو احسان گفتیم کجا؟ فکر کنم سال ۸۷ بود پروژه میدان فوزیه تهران. گفتیم میدون امام حسین! ما هم همون اطراف می‌شینیم اتفاقاً. گفت من کارگر بودم سمت میدان امام حسین تهران برای پروژه شهرداری وقتی داری از زیر پل رد میشی معلومه! بزرگ نوشتم گلشنی از یاسوج ...



حدود ۳۰ درصد از مردم سی سخت تبعه‌ی افغان هستند و مهاجر
و عموماً کارگر فصلی برای چیندن انگور!



مژگان دختر افغان که با تیپ غیر متعارف نسبت به اون منطقه سر کوچه وایساده بود و جلب توجه میکرد، به ما محل نداد! اسمش رو از بچه های همون جا پرسیدم وقتی برگشتم که باهاش حرف بزنم دیگه اونجا نبود.



حاج آقای کرامت برای بچه های حرف گوش کن که اومده بودن یه هدیه خریده، پول این اسباب بازی هارو فاطمه خانوم داده از تهران، نیت کرده هر کار مهمی میشه برای اونجا انجام بشه حتی خرید یه توپ!



دیگه تا یم برگشتن بود، با پیکاپ رفته دنبال رفقا و برگردوندمشون
. احسان جلو نشسته بود.



احسان هم دوباره رفت توی گوشی تا اتفاقات امروزشو برای
عسل بانو تعریف کنه .



بچه های رسانه هم خسته و لو شده بودن و استراحت می کردن.



فرزین با تدوینگرش نشسته بود برای تکمیل کلیپ خروجی تا
وایرال بشه و مردم ایران ببینن توی سی سخت چه خبره



شب به احسان گفتم بزنیم بیرون تا از چادرها عکاسی کنیم؟
با پیکاپی دستمون بود رفتیم توی شهر یه چرخی بزنیم و
چندفریم عکس بگیریم .

علی آقا توی یاسوج کارگری میکنه و سی سخت
اجاره نشینه ، هلال احمر به خانواده های اجاره نشین
فقط یه چادر داده بدون هیچ وسیله ی گرمایشی .
علی آقا تا مارو دید رفت توی چادرش و حاضر به
صحبت با ما نشد .





چایی آتیشی حمیدآقا همیشه براهه و توی این تاریکی شب
ماهارو وادار کرد که خودمونو مهمون کنیم . چایی داغ و مجلس
گرم خانوادشون که به واسطه زلزله انگاری گرم تر شده و پای
صحبت بزرگتر هاشون نشستن و سیگار و قلیون و چایی شمع‌های
مجلس شون هست و کاری ندارن که چی میشه یا نمیشه! راضی
راضی هستن از بلا و نعمت خداوند متعال. چایی‌هارو که ریخت
گفت من جانباز شدم و هیچ حقوقی از بنیاد شهید نمی‌گیرم و
برای اینا نرفتم جنگ ، یه پولی از باغداری در میاریم که همون
برامون کافیه .





یکی از ماشین آلات جعفر آقا دم خونه‌ی اکبر آقا پارک شده بود
فکر کنم اکبر آقا راضی شده که محبوبه رو به پسر جعفر آقا بده
و توی این کرونا یه عروسی مختصر و مفید بگیرن . ایشالا
خوشبخت بشن .



علی آقا هم فکر کنم دیگه خوابید.





آقا بهادر هنوز دم چادر اش نشسته بود.



از صبح تا عصر هیچ اتفاقی برای باغ نیوفتاده بود، اولویت با چادرهاس نه باغ اینو احسان داشت میگفت، فکر کنم یادگرفته چه طوری توی این سختی به فکر عسل باشه ولی تمام فکر و ذکرش عسل بانو نشه!

روز دوم



قله دنا به خودی خود یک جاذبه توریستی برای یاسوج و منطقه بکر و زیبای کهگیلویه و بویر احمد هست. وقتی اومدم اینجا اصلا فکر نمی کردم که میتونه چه قدر زیبا باشه، چشمه های طبیعی و محیط کوهستانی هر بیننده ای رو جذب میکنه.



منطقه توریستی سی سخت سرشار از آبشارها و چشمه‌های معدنی است، از آقا حمید شنیدم که می‌گفت کارخونه‌ی تولید آب معدنی فقط شیر آب اینجا رو باز میکنه و قوطی خالی‌ها رو پر می‌کنه!



جوان‌های سی‌سختی برای تفریح و تفریح مسیر کوتاهی رو طی می‌کنن تا به آبشار برسن، کمتر از ده دقیقه رانندگی، منطقه حفاظت شده دنای شرقی! حالا کدوم بزرگوار مسئول حفاظت از ستاد زلزله زدگان هست خدا میدونه!



ماشین پی کاپ رو یه گوشه خیابون گذاشتیم، همه خونه‌ها عین همن، ننه مریم دو سه ماهی میشه که دختر اش رو به خاطر ناراحتی قلبی از دست داده و توی ۶۰ سالگی تنها دغدغه اش بزرگ کردن سیمین و سوسن دوتا نوه هاشه که الان پیش عروس اش (شما بگین دایی بچه ها) هستن توی یاسوج! هی میگه این خونه‌ی من کی درست میشه تا بتونم نوه هامو ببینم. عروس ام خیلی خانوم خوبیه.

بوی غذای ننه مریم ما رو به سمتش برد، احسان ام که عین بند ناف به من وصل بود تند تند از خونه کانکسیه ننه مریم عکس می گرفت.





از خونه ی خشتی قدیمیش داشت واسه احسان تعریف میکرد که حاج آقاشون با دستای خودش ساخته و دو تا زلزله ی قبل رو یادشه سالهای قبل از انقلاب ، میگه محمدحسن ۲ ساله اش بوده که زلزله اومد . گفت اونطرف خیابون بیشتر خرابی به بار آورده ، گفت حاج آقا الان میرسه برم غدام روی اجاقه ! ۲۳ سالی از فوت حاج آقا می گذشت و ننه مریم هر روز ظهر غذاش آماده بود .



خانه‌دار بود و اونم مثل بقیه از وضعیت موجود ناراضی بود ولی
دم‌نمی‌زد و داشت برای اعظم خانوم مادر شوهر اش چایی دم می‌کرد.



وسایل خونه و اسباب اثاثیه رو اول از همه جمع کرده بودن و با احسان توی هر خونه ای وارد میشدیم معمولا خالی بود و در و دیوار نشان از یک خونه ی بی روح و جن زده رو واسه ما تداعی می کرد، فرقی ام نمی کرد خونه نوساز باشه یا خشتی.





بنرهای انگیزشی شهر رو پر کرده بود. گروه‌های جهادی برای با
شعار آبادانی و ساختن ایرانی بهتر به سی سخت آمده بودند.



اجاره نشین بود و راننده تریلی، برای زن و بچه اش تازه گوشی خریده بود، قبل زلزله تریلی شو فروخته بود تا بتونه سهم الارث خواهرشو بخره که دامادشون پول و تشکیلات رو بالا کشیده و رفته . نتونسته واسه عرفان (پسرش) گوشی بخره و امسال بدلیل کرونا عرفان درس نخونده . آقا پرویز مرد با خدا که زن اش ترک اش کرده و رفته یاسوج و پیغام داده یا طلاق میخوام یا هیچی ! آقا پرویز ام که چشمش پر شده بود، میگفت اینم از زلزله، دیگه چی میخوای بدونی پسرم ؟



سی سخت از دور سالم بود، آقای رییس جمهور وعده داده بود و معاونین اش در اولین حضور گفته بودن هیچ اتفاقی نیوفتاده و با تخصیص بودجه سی سخت به سادگی درست خواهد شد.



پارمیداهم بود...
فارغ از همه تعلقات دنیا با یک جعبه سرگرم شده بود و نمیدوست
سرسره بازی کنه یا جعبه رو نگه داره! عطیه مراقب خواهر کوچولوش
بود که زمین نخوره.



شب شده بود دم اذان رسیدیم محل اسکان ، بچه‌ها و جهادگرها داشتن نماز می‌خوندن ، فردا قرار شد با یه تیم بریم و ازشون عکاسی کنیم. احسان که دوباره رفته بود توی گوشی تازه اش گفت نیام . خیلی موجز و مختصر.

روز سوم



صبح که شد دستور از بالا اومد که باید با یه تیم جهادی همراه بشیم، بچه هایی که هیچ کدومشون رو نمیشناختیم و نمیدونستیم اهل کجان! احسان مثل همیشه غر میزد که چرا کله صب بیدار بشیم، اصلا کجا میخوایم بریم؟ من نیام و از این جماعت بدم میاد، نع میشه باهاشون حرف زد و نع میشه باهاشون یه چایی خورد، گفتم پاشو بریم دو روزه جای خواب و خورد و خوراکمون رو همین جماعت دادن. سر صب شروع کردم از همه چی عکاسی کردن از آدمهایی که میشناختم و نمی‌شناختم.



بالاخره معلوم شد بایه گروه اصفهانی قرار همراه بشیم،
آقا ابراهیم که مسئول قرارگاه بود گفت با ماشین مزدایی که
بهتون دادم باهاشون برین و ظهر برای نهار میفرستمتون پیش یه
گروه دیگه . گفتم چشم حاج ابراهیم.



سجاد ذبیحی! فرماندهی بچه های زرین شهر و فولادشهر اصفهان، این تنها جمله ای بود که حاج ابراهیم گفت. سلام جناب ذبیحی، کریمی هستم سجاد. دقیقا هم اسم شما وایسا تا سوار موتوری به عکس ازت بگیرم تا یادگاری بشه. با همین چند تا کلمه من و احسانی که اصلا نمیخواست با بچه ها راه بیوفته آنچنان استقبال گرمی شدیم که نگم براتون.



امیرمحمد قدش از بییل کوتاه‌تر بود ولی بییل به‌دست داشت
از ساختمون بالا میرفت تا بتونه کاری که بهش سپرده بودن رو
انجام بده.



هوا پر از گرد و خاک، از طرفی ام کرونا و فاصله گذاری اجتماعی، همه چی درهم بود ولی رضا هیچی نمی گفت.



زلزله همه چیز رو تخریب می کنه ، حتی تاریخ رو ، اینو آقای
رحمانی می گفت.



خونه‌های نوساز و کهنه نداره همه چی باید خراب بشه، زلزله عذاب الهی هست، اینم آقای رحمانی می‌گفت.



از پشت موتور سجاد ذبیحی حواش به من بود و هر از چند یکبار می گفت از من عکس نمیگیری؟ گفتم تو واسه چه اومدی جهادی، میگفت واسه خدا اومدم، ایشالا شهید بشم. اسمش صالح بود. گفتم هر زمان که حواست نبود ازت عکس می گیرم. اومد جلو با لهجه شیرین اصفهانی سلام کرد و گفت از این عکس هایی که مثلا حواسم نیست ام ازم بگیر! گفتم پس بذار زمانی که حواست نیست ازت عکس می گیرم. با لهجه قشنگاش گفت که میدونی یعنی چی؟ گفتم رفیق اصفهانی زیاد دارم، اسمت چیه؟ گفت مهدی هستم، از قیافهات معلومه میدونی که یعنی چی. منم خندیدم و ازش عکس گرفتم و باهانش رفیق شدم.













از دور بهش ساندیس و بستنی رو نشون دادم ، گفت الان میام.













شب که میشه بچه های جهادی دور هم جمع میشن و هرچی جلوشون بذارن رو با اشتها میخورن و این از مناعت طبع اونهاست که براشون چلوکباب و آبگوشت فرقی نداره. گپ و گفت، شوخی و خنده چاشنی بی نظیر غذا خوردن هست و اصلاً غذا نقطه ی اتصال مجدد هر انسانی هست. فرقی نداره روحانی باشی یا پسر بچه ساده، همه و همه برای جهاد و خدمت رسانی اومدن، شاید این کلمات شعاری باشه ولی من دیدم که هیچ تعلق خاطری بین این توده ی مردم وجود نداره.

روز چهارم



با آقا ابراهیم رفتیم شناسایی چند تا منطقه‌ی آسیب دیده تا بتونیم در اسرع وقت خدمت رسانی ارائه کنه و در اون بازه ای که مستقر هستن بهترین خدمات رو ارائه بدن . سخت ترین کار همین شناسایی هاست چون هر کسی نمیدونه چه طور باید انجام بشه، اوس عباس یکی از معمارهای زبده اصفهانه که خیلی از دل مشغولی‌ها رو رها کرده و اومده سی سخت . تلفن پشت تلفن اصلا انگاری آقا ابراهیم هیچ وقت نمی‌خواد این تلفن هاش قطع بشه ، مشکلات یکی دوتا نیست و مسئولیت کل بچه ها باید به نحو احسن انجام بشه .





پیر دختر سی سخت بود و دو سه سالی از فوت مادرش می گذشت و توی همین خرابه ها از مادر پیر اش پرستاری میکرد تا فوت شدن ، بتول خانوم خوشحال بود و از خاطرات جوونی خودش تعریف می کرد. یه گوشه کز کرد و بهم ریخت، گفت هیشکی نیومده کمک، با گویش لری که بعضی کلماتش رو سخت متوجه می شدم درخواست کمک کرد، تنهایی خیلی به آدم فشار میاره پسرم، منم که دیگه پیر شدم و ازدواج نکردم، من پریدم وسط صحبت بتول خانوم و گفتم ثواب پرستاری از پدر و مادر اجر داره، شما عمرت رو با خدا معامله کردی بتول خانوم و همین که ماها از تهران اومدیم کمک شماها یعنی پاداش دعاهاش شما، گفت پسرم اینجا شب هاش سرد هست و هیچ وسیله ی گرمایشی ندارم اگه تونستی سفارش کن یه وسیله ی گرمایشی برام بیارن چون پولی ندارم که بتونم خریداری کنم . گفتم چشم من یه هیترا از تهران آوردم، همون رو تقدیم می کنم. گفت خدا خیرت بده .





بچه های جهادی از هر فرصتی برای استراحت استفاده میکنند ،
شاید مرتضی داره با همسر آینده اش صحبت میکنه ، هیچ کس
نمیدونه که چرا یکدفعه ای رفت بیرون.



دستشویی خونه توی این زلزله تخریب شده بود و اولین مسأله ایجاد یک چشمه دستشویی جدید برای این خونه‌ی خشتی هست. بچه‌ی خانواده هم مرتب نشسته بود و نگاه میکرد.



با حاج ابراهیم رفتیم سر وقت چشمه تخریب شده ، آب کشاورزان منطقه سی سخت از همین چشمه ها تأمین میشه . چشمه های فراوانی در این منطقه بکر وجود داره ، یکی از اهالی همراه ما بود و بستر آسیب دیده ی چشمه رو به ما نشون می داد.



عصر که شد با احسان رفتیم به مدرسه دخترانه تا از نزدیک شاهد
خرابی ها باشیم. همه چیز رو جمع کرده بودن، مثل مدرسه های
دیگه ای که دیده بودیم. بیشتر تخریب روی ترک های دیوار بود.
کلاس هایی که هم به دلیل کرونا خالی بود هم زلزله!



با احسان یه خونه رو نشون کرده بودیم که بریم سر وقت اش ،
خونه از پایین تخریب شده بود و ستون هاش سالم بود و چیزی که
مثل همه ی ساختمان ها ما رو جذب کرد ، فضای متوهم و تخریبی
اون محیط بود ، هزاران قصه و هزاران اتفاق در این خونه ها رخ داده و
مالک خونه اون رو رها کرده و جون اش رو نجات داده





بعد از تخریب معمولاً کانکس‌های اهدایی به اهالی تحویل داده می‌شود.





روحانی بود و با بچه های گروه جهادی همراه شده بود و همه کاری می کرد تا بین روحانیت و بقیه بچه ها فرقی نباشه، بچه ها هم باهانش شوخی می کردن و هیچی نمی گفت .



محل تخریب نماز رو خوندن با همون لباس های گرد و خاکی ولی
نمیدونم چرا لباس حاجی هیچی نشده بود و ظاهرا تمیز بود، بعدا
فهمیدم که حاجی دو دست لباس داره!



احسان داشت با سعید یکی از دوستاش ویدیو کال میکرد و شرح قصه ی آزاده نامداری رو می پرسید . انقدر طول کشید تا رسیدیم مدرسه ی محل اسکان ولی صحبت های احسان و دوستش تمومی نداشت .



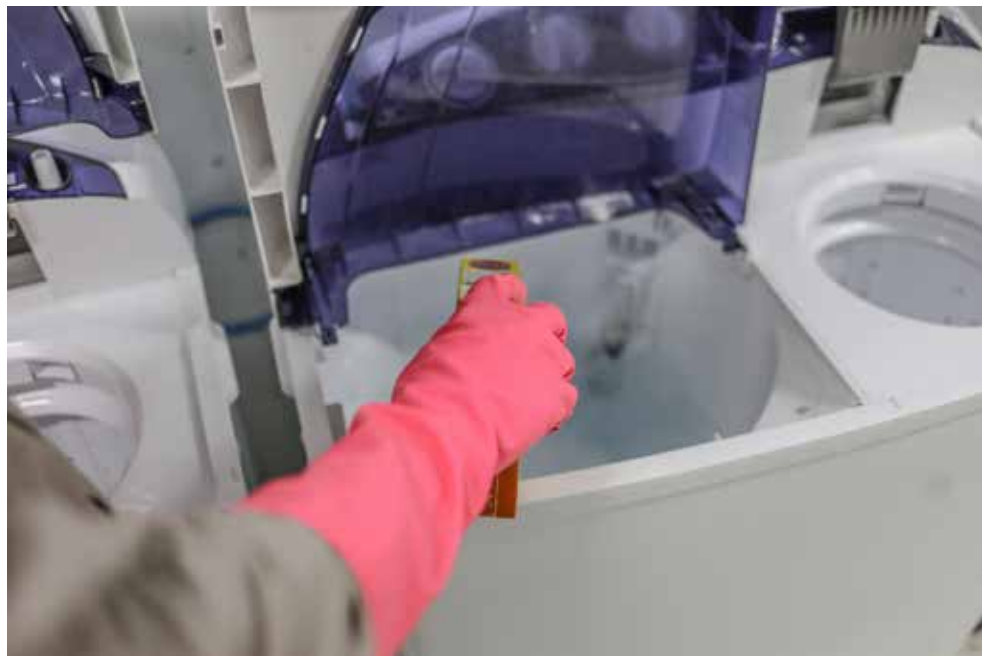
تقابل سوژه های عکاسی من به چند دلیل جذاب بود و من رو مجبور به ثبت اش کرد که کم کم به اونها اشاره میکنم ، ابتدا باید بگم چون محیطی که اسکان داشتیم یکسان بود و غذاخوری و سرویس های بهداشتی و ... مشترکات زیادی بود و این علقه ای که بین جهادگران هست همیشه جذاب و جالب بوده و هست .
احسان و مهدی سر اون ماجرای بی بی و خونه ی در حال تخریب با همدیگه صمیمی شدن ، البته صمیمیت یک طرفه از جانب مهدی !
آقای ذبیحی همه رو دور یک میز جمع کرده بود و درد و دل میکردن و گهگاهی غذا تناول میکردن . تا مهدی فهمید غذای امشب لوبیاس شروع کرد به بذله گویی و شوخی هایی که زیر شکمی محسوب میشه و اجازه چاپ نداره !



کشف جدید من از سی سخت دقیقا جنب امامزاده سی سخت رخ داد، با امیر آقا همراه شدم چون به نظرم یه کار جالب رو مدیریت می کرد، اونم شستن لباس ها بود، یکی از شرکت های بزرگ لوازم خانگی به نام اسنوا برای هر دلیلی چندین کانکس آورده بود اونجا و برای خلق الله لباس هاشون رو رایگان می شست، امیر آقا از آقا ناصر پرسیده بود داستان چیه؟ گفته بود داستان غم انگیزه !!!
اول رفتم سراغ امامزاده چون مردم بعد زلزله به جاهایی که مستحکم تر هست پناه می برن و چه بهتر این استحکام با تقدس مردم هم همراه باشه. ولی نمای عمومی امامزاده خراب شده بود، اون وقت شب دیگه درب اش رو بسته بودن و نتونستم برم داخل ولی خانواده هایی که اقلیت بودن در سی سخت همون جا و در چادرها اسکان داشتن. اکثرا افغانی بودن و سنی مذهب. کاشی هایی که بال ملائک بهش خورده و هر کدوم خاطره ای همراهش هست از التماس ها و دعاها و مناجات های مردمانی گرفتار و در راه مانده که این سید بزرگوار حاجت رواشان کند، همه شکسته بود.



دم کارخونه ی اسنوا گرم ، وقتی شنیدم امیر آقا کلید رو ازشون گرفته تا شبونه لباسای بچه های جهادی رو هم بشوره ، خیلی لذت بردم ، هم از امیر آقا ، هم از خدمت رسانی اسنوا. ژتون های لباس به هر نفر داده می شد و منتظر می موند تا شستو شو تموم بشه و الی آخر ولی بچه های جهادی که نوبت نداشتن ، هر کدوم توی یه گونی لباساشونو ریخته بودن و تنها کاری که کرده بودن به اسم روش نوشته بودن یا شماره زده بودن که قاطی پاتی نشه ، بنده خدا امیر آقا و رفقااش وظیفه ی سختی داشتن.



محمدجواد هم اهل اصفهان بود و اومده بود سی سخت برای خدمات جهادی و از شانس اش کاری که دوست داشت نصیبش شده بود، عاشق نظافت بود می گفت بچه مومن باید بوی خوب بده، لباس تمیز بپوشه تا همه بهش افتخار کنن، به چفیه یا شال دورگردن اش بود که عطر بهشت رو میداد، دلم می خواست ببوسمش، حیف که کرونا بود .



حاج ابراهیم که خستگی از تمام چهره اش معلوم بود، تا پاسی از شب با بچه ها صحبت میکرد و درد دل همه رو شنید و از اونا اجازه گرفت که بره شام بخوره، ساعت ۱۲ شب بود و هنوز وعده ی غذایی خاصی نخورده بود.

همه ی اصفهان دوستش دارن و به اسمش قسم میخورن، چند وقتی میشه که از سوریه برگشته و توی دهها عملیات شرکت کرده و اعزامی و اعدامی شده، داعش برای سرش جایزه قابل توجهی در نظر گرفته بود، اینارو هادی (یکی از دوستانی که همه جا همراهه حاج ابراهیم هس) گفت و ازم خواهش کرد هرچی عکس از حاجی میگیرم رو برانش ارسال کنم.

روز پنجم



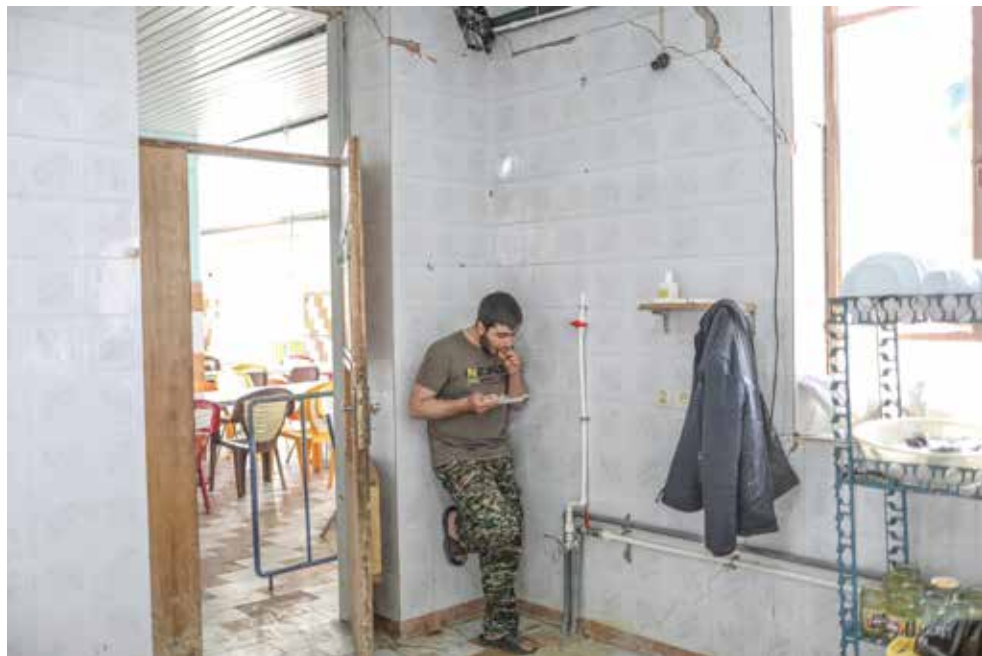
دیگه صب شده بود، احسان میگفت بریم سجاد، همه جارو که عکاسی کردی، من خسته شدم، گفتم دیشب به غسل خانوم چی قول دادی لامصب که عجله‌ی رفتن داری، بیام امروز ببرمت چندتا جایی که نرفتی؟ احسان گفت کجا مثلاً؟ گفتم آشپزخونه قرار شده برم، میای؟ گفت برو خودت تنها برو. من استراحت می‌کنم و عکس‌ها رو برای تیم رسانه سلکت می‌کنم. بیا بریم صبحانه بخور بعد هرکاری خواستی بکن.



بعد صبحانه رفتم سراغ بچه های آشپزخانه ، کار سختی نبود ، زیاد از این مراسم عکاسی کرده بودم و با قولی که دیشب بهشون داده بودم ، با اکثر بچه هاشون دوست شده بودم ، ضمنا اصلا هر کجا که دوربین دستت باشه با محبت باهات برخورد می کنن.







وقت نمازه و ناهار



مهدی و دو سه نفر از رفقا زودتر از بقیه جدا شدن، انگار الباقی بچه‌ها شب حرکت می‌کنن.









احسان شلخته‌تر از گذشته شده، کسل شده، نمیدونه باید چی کار کرد، گفتم احسان امشب ایشالا میریم سمت تهران، نگران نباش



بارو بندیل رو جمع کردن و مهیای سفر شدن ، سجاد ذبیحی از رفقاش خداحافظی کرد چون ماشینشون جا نداشت، زودتر حرکت کرد.





از حاج ابراهیم خدافظی کردم و کلید پیکاپ رو تحویل دادم و راه افتادیم توی دل جاده برگشت. دل و دماغ عکاسی برای برگشت نبود، هردوتایی مون خسته شدیم وسط راه پلیس راه گیر داد و قهوه‌اش قهوه نبود، خوابمون می‌اومد و احسان‌ام زده بود توی فاز چس‌ناله که عکس مزخرف گرفتم و پول سفر ندارم و بعداً بهت پول میدم.





رسوندمش دم خونه شون و تحویل خانواده‌ی محترم خمسیه دادمش
... یه سرم به ما بزن که دو روز ام بد بگذره.



